

و ظرفی از عرق آن پر کنند.»

وسلیمان به پاسخ بلقیس گفت: «عرق اسبان»

بلقیس گفت «راست گفتی»

آنگاه گفت: «پروردگار چه رنگ دارد؟»

ابن عباس گوید: سلیمان از تخت فرو جست و به سجده رفت. و به گفته حسن

از خود برفت و از تخت بیفتاد.

ابن عباس گوید: سلیمان برخاست و سپاهیان پراکنده شدند و فرشته خدا

بیامد و گفت: «پروردگارت می گوید تو را چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که تکرار آن نیارم.»

فرشته گفت: «پروردگارت میگوید که به تخت خویش بازگرد و بنشین و بلقیس

را با سپاهیان همراهش بخوان و همه سپاهیان خویش را که حاضر بوده اند پیار و

از او و از آنها پرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد و چون همگان بیامدند وی علیه السلام به بلقیس گفت:

«سؤال تو چه بود؟»

بلقیس گفت: «ترا از آب زلالی پرسیدم که نه از آسمان باشد نه از زمین.»

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسبان. دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری نکردم.»

سلیمان گفت: «پس چرا من از تخت افتادم.»

بلقیس گفت: «ندانم چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و جوابشان همان بود که وی گفته بود.

و هم از سپاه خویش از انس و جن و پرنده و همه آنها که حضور داشته

بودند پرسید و همگی گفتند: «ای پیمبر خدای جز آب زلال چیزی از تو نپرسید» و

فرشته خدای به سلیمان گفته بود که خدا میگوید به جای خویش بازگرد که مشکل از

پیش برخاست.

گوید: و سلیمان به شیطانها گفت: «قصری بسازید که بقیس در آن پیش من آید» و شیطانها باهمدیگر سخن کردند و گفتند: «خدا چیزها را مسخر سلیمان پیمبر خویش کرده و بقیس ملکهٔ سباست و او را به زنی گیرد و پسری بیارد و ما هرگز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بقیس ساقهای پرموی داشت و سلیمان به شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را به بیند و آنگاه به زنی بگیرد. و قصری از آبنگینهٔ سبز ساختند و طبقه‌های آبنگینه در آن نهادند که گویی آب بود و در دل طبقه‌ها از همه جور حیوانات دریا از ماهی و دیگر چیزها نهادند و بستند و به سلیمان گفتند: «به قصر در آی.» و برای سلیمان در اقصای قصر کرسی ای نهادند و چون در آمد و آنجا را بدید سوی کرسی رفت و بنشست و گفت: «بقیس را پیش من آرید.»

به بقیس گفتند: «به قصر در آی.» و چون درون شد ماهی و حیوانات را در آب بدید و پنداشت آبنگینه است و ساقهای خویش را عریان کرد که از آب گذر کند و موهایش به ساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدید چشم از او برگرفت و ندا داد این بنایی از آبنگینه است و بقیس جامه فرو افکند و گفت: «رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین.»

یعنی: پروردگارا به خویش ستم کرده‌ام اینک چون سلیمان مطیع پروردگار جهانیان می‌شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا باچه توان سترد؟»

گفتند: «ای پیمبر خدای با تیغ.»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.» آنگاه جنبان را خواست و از آنها پرسید

گفتند: «ندانیم.»

آنگاه شیطانها را خواست و گفت: «این را باچه توان ستردلا»

گفتند: «باتیغ»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.»

و جنیان بکوشیدند تا نوره برای او ساختند.

ابن عباس گوید: این نخستین بار بود که نوره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلفیس را بهزنی گرفت.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی فرستادگان بلفیس پیش وی بازگشتند و سخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بخدا دانم که او پادشاه نباشد و ما را برای وی نیست و باوی مقابله نتوان کرد.» و کس پیش سلیمان فرستاد که من باشاهان قوم خویش سوی نومی آیم که به بینم کار تو چیست و دینی که به آن می خوانی چگونه است آنگاه بگفت تا تخت وی را که از طلا بود و مرصع به باقوت و زمرد و مروارید، در خانه ای نهادند که هفت در پیاهی داشت و درها را قفل زد و چنان بود که زنان خدمت وی می کردند و ششصد زن به خدمت داشت و به جانشین خویش گفت: «تخت را حفظ کن که کس نزد آن نرود و آنرا نبیند تا من بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یمن به راه افتاد که هر سالار هزاران کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هر روز و شب مسیر بلفیس را بدو خبر دهند و چون نزدیک شد همه جن و انس فرمانبر خویش را فراهم آورد و گفت: «کدامتان پیش از آنکه قوم بلفیس بیایند تخت وی را پیش من توانید آورد؟»

گوید: بلفیس اسلام آورد و اسلام وی نکوشد.

گویند: وقتی بلفیس مسلمان شد و سلیمان از کار وی فراغت یافت گفت: «یکی

از مردم قومت را انتخاب کن تا تو را به زنی او دهم.

گفت: «ای پیمبر خدا کسی چون من که چنان شاهی و قدرت داشته ام زن مردان شود!»

سلیمان گفت: «آری، رسم اسلام چنین است و سزاوار نیست چیزی را که خدا حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کرد مرا به ذوبتبع پادشاه غمدان به زنی ده.» و سلیمان وی را به ذی بتع داد و سوی یمن پس فرستاد و شوهرش را فرمانروای یمن کرد و زوبعه امیر جنیان یمن را خواست و گفت: «مادام که ذی بتع ترا برای قوم خویش به کار گیرد برای وی کار کن.» و او نیز برای ذی بتع در یمن کارها کرد و او همچنان پادشاه یمن بود و هر چه می خواست می کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی الله علیه وسلم بمرد و سالی گذشت و جنیان مرگ وی را ندانستند و یکی از آنها بیامد و از نهامه گذشت و وقتی به دل یمن رسید به بانگ بلند فریاد زد که ای گروه جن! شاه سلیمان بمرد، دست بسدارید. و شیطانها به خط مسند بردو سنگ بزرگ چنین نوشتند: ما سلحبین را در هفتاد و هفت پاییز کار دایم بنا کردیم و سرواح و مراح و بینون و هند و هنید و تلثوم را بساختیم. و این نام قلعهها بسود که شیطانها برای ذی بتع ساخته بودند. پس از آن دست برداشتند و برقتند و پادشاهی ذی بتع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود به سر رسید.

ذکر پیکار اسکندر
با پدر زن خود جراده
و حکایت شیطانی که
انگشتر وی را گرفت

از وهب بن منبه روایت کرده اند که سلیمان شنید که در یکی از جزایر دریا بنام صیدون پادشاهی بزرگ هست که کسان سوی او راه ندارند که جای وی به دریا بود و خداوند سلیمان را قدرتی داده بود که چیزی به خشکی و دریا تاب مقاومت

وی نداشت که بر باد سوی آن توانست رفت. و به همین سبب آهنگ آن شهر کرد و باد او را بر آب می برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرود آمد و پادشاه را بکشت و خلق آنجا را اسیر گرفت و از جمله اسیران، دختر شاه بود که زنی به زیبایی وی نبود. و او را خاص خویش کرد و به اسلام خواند و او با بی میلی اسلام آورد و سلیمان وی را بیشتر از همه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما با وجود منزلتی که به نزد سلیمان داشت پیوسته غمین و گریان بود و چون سلیمان حال وی بدید غمین شد و گفت: «این غم و گریه دایم از چیست؟»

زن گفت: «چون ماجرای پدرم را به یاد آورم غمین شوم.»

سلیمان گفت: «خدا پادشاهی ای بزرگتر از پادشاهی پدر به تو داد و به اسلام

هدایت فرمود که از همه چیز بهتر است.»

زن گفت: «چنین است ولی وقتی از او یاد کنم غم افزون شود اگر گویی که شیطانها صورت پدرم را در خانه نقش کنند که صبح و شب آنرا ببینم امیدوارم غم برود و دلم آرام گیرد.» و سلیمان به شیطانها گفت تا صورت پدرش را در خانه وی نقش کنند و بکشند و پدر را چنانکه بود بدید و لسی جان نداشت و آنرا لباس پوشانید و چون سلیمان از خانه وی برون میشد باندیعمگان خویش به سجده او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می کرده بودند و هر شب چنین کرد و سلیمان خبر نداشت تا چهل روز گذشت و خبر به آصف بن برخیا رسید که دوست سلیمان بود و هر وقت میخواست در غیاب یا حضور سلیمان به خانه های وی می شد و پیش سلیمان آمد و گفت: «ای پیمبر خدا سن من بسیار شده و استخوانم سستی گرفته و عمرم به سر رسیده و وقت رفتنم شده و دوست دارم پیش از مرگ از پیمبران سلف یاد کنم و ستایش آنها کنم و چیزی از امورشان را که مردم ندانند بگویم.»

سلیمان گفت: «چنین کن» و مردم را فراهم آورد و آصف به سخن ایستاد و از

انبیای سلف یاد کرد و از فضائل هر يك سخن آورد تا به سلیمان رسید و گفت: «در

جوانی بردبار و پارسا و فضیلت‌پیشه بودی، در جوانی کارت استوار بود، در جوانی از ناروایی دور بودی.»

و سلیمان آزرده شد و به‌خشم آمد و چون به‌خانه‌ی خویش شد آصف را خواست و گفت: «از همه پیمبران سلف سخن کردی و همه را بسی دریغ ستایش گفתי و چون به‌من رسیدی از فضیلت من در جوانی گفתי و از دوران سالخوردگی خاموش ماندی، مگر در آخر روزگارم چه کرده‌ام؟»

آصف گفت: «از چهل روز پیش غیر خدا را در خانه‌ی تو پرستش می‌کنند.»

سلیمان گفت: «در خانه‌ی من؟»

گفت: «در خانه‌ی تو.»

سلیمان انالله گفت و افزود: «دانستم که چیزی شنیده بودی که چنان سخن کردی.»

آنگاه به‌خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوبت کرد و بگفت تا لباس طهارت بپارند و آن لباسی بود که دوشیزگان می‌رشتند و دوشیزگان می‌بافتند و دوشیزگان می‌شستند و زنی که خون دیده بود بدن دست نمی‌زد و آنرا بپوشید و تنها به بیابان رفت و بگفت تا خاکستر بپارند و بر آن نشست و بنالید و پشیمانی کرد و به‌تذلل در خاکستر غلطید و دعا و استغفار کرد و همی گفت «پروردگارا این بلیه‌ی آل داود است که جز ترا بپرستند» و بدینگونه ناشب بگریست و تضرع کرد آنگاه به‌خانه‌ی خویش باز گشت.

و زنی در خانه‌ی سلیمان بود امینه نام که وقتی به‌آبریز می‌شد یا زنی خواست دید انگشتر بدو می‌داد تا پاکیزه شود و انگشتر را جز با طهارت به‌دست نمی‌کرد و پادشاهی وی به‌انگشتر وابسته بود و آنروز به‌رسم همیشه انگشتر به‌او داد و به‌آبریز رفت و شیطان دریا که نامش صخر بود به‌صورت سلیمان پیش امینه آمد و انگشتر بگرفت و برفت و بر تخت سلیمان نشست و پرنده و جن و انس بر او گرد آمد.

و چون سلیمان بیامد و انگشتر را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سلیمان پسر داوادم.»

امینه گفت: «دروغ گفتی تو سلیمان پسر داود نیستی، سلیمان بیامد و انگشتر بگرفت و اینک بر تخت پادشاهی است.»

سلیمان بدانتست که نتیجه گناهش ظاهر شده و برون شد و بر خانه‌های بنی اسرائیل می‌گذشت و می‌گفت: «من سلیمانم» و خساک براو می‌ریختند و ناسزا می‌گفتند که این دیوانه را ببینید که پندارد سلیمان پسر داود است. و چون چنین دید به دریا رفت و برای مردم دریا ماهی به بازار می‌برد و هر روز دو ماهی به او می‌دادند و شب یکی را به بهای نان می‌داد و دیگری را بریان می‌کرد و می‌خورد و چهل روز بدینگونه گذشت به‌شمار ایامی که در خانه وی بت پرستیده بودند. و آصف و بزرگان بنی اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خدا به‌حیرت بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی اسرائیل آیا شما نیز چون من اختلاف حکومت پسر داود را دیده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بگذارید تا پیش‌زنان وی روم و پیرسم آیا در امور خاص وی نیز چون حکومت عامه ناس تغییری دیده‌اند.» و برفت و باز نان سلیمان گفت: «آیا در رفتار پسر داود تغییری دیده‌اید؟»

گفتند: «بدر از همه در ایام خون از ما چشم نمیپوشد و غسل جنابت نمیکنند» و آصف انالله گفت و افزود که این بلایی بزرگ است. و سوی بنی اسرائیل رفت و گفت: «رفتار وی باخاصه بتراز عامه است.»

و چون چهل روز به‌سر رسید شیطان از تخت بگریخت و به دریا گذشت و انگشتر در آن افکند و ماهی‌ای آنرا بلعید و یکی از صیادان، ماهی را بدید و بگرفت و سلیمان آنروز برای او کار کرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را

بداد یکی همان ماهی بود که انگشتر را بلعیده بود و سلیمان دوماهی خود را ببرد و یکی را که انگشتر در شکم نداشت به‌بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت و شکم بشکافت که بریان کند و انگشتر را از شکم آن به‌دست آورد و به‌دست کرد و سجده خدا کرد و پرنده و جن و انس بر او گرد آمد و مردم پیامدند و بدانست که بلیه وی از ماجرای خانه‌اش بود و از گناه خویش توبه کرد و شیطانها را بگفت تا شیطان دریا را بیارند و آنها بگشتند تا وی را یافتند و بیاوردند و سلیمان درون سنگی را تهی کرد و شیطان را در آن کرد و آنرا به‌سنگی دیگر بست و با آهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به‌دریا افکنند.

سدی دربارهٔ آیهٔ ولقد فتنا سلیمان گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز بر تخت وی نشست.

گوید: سلیمان را یکصد زن بود که یکی از آنها جراده نام داشت و از همه زنان محبوبتر بود و بیشتر از همه بدو نزدیک بود و چون ناپاک بودی یا به‌حاجت رفتی انگشتر خویش را در آوردی و به‌هیچکس جز وی اطمینان نکردی. روزی جراده پیش سلیمان آمد و گفت: «برادر من با فلانی اختلافی دارد می‌خواهم که چون پیش تو آئند به‌سود وی داوری کنی.» سلیمان گفت: «چنین کنم» اما نکرد و چون به بلیه افتاد انگشتر به‌جراده داد و به‌آبریزگاه شد و شیطان به‌صورت وی پیامد و گفت: «انگشتر را بده» و انگشتر را بدو داد که برفت و به‌جای سلیمان نشست پس از آن سلیمان پیامد و انگشتر را خواست و جراده گفت: «مگر نگرافی؟»

گفت: «نه» و از جای خوبین سرگردان برون شد.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم داوری کرد و مردم از احکام وی شگفتی کردند و قاریان و علمای بنی اسرائیل فراهم آمدند و پیش زسان سلیمان رفتند و گفتند: «ما از کار این به‌شگفتیم که اگر سلیمان باشد عقلش رفته و احکام او عجیب است.» و زنان بگریستند، پس از آن قاریان و عالمان پیامدند و خیره در او نگریستند

و نورات خواندند. گوید و شیطان از پیش روی آنها به پرواز آمد و به پنجره رسید و انگشتر باوی بود. آنگاه پرواز کرد تا به دریا رسید و انگشتر از دست وی به دریا افتاد و یکی از ماهیان دریا آنرا بلعید.

و سلیمان در حال سرگردانی برفت تا به یکی از صیادان دریا رسید و گرسنه بود و گرسنگی وی سخت شد و از صیاد خوردنی خواست و گفت: «من سلیمانم.» و یکی از صیادان برخاست و او را با عصا بزد و سرش بشکست و او بر ساحل دریا به شستن خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت کردند و گفتند: «بد کردی که او را زدی.»

گفت: «بندار دکه سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدو دادند و به کنار دریا رفت و شکم آنرا بشکافت و به شستن پرداخت و انگشتر خویش را در شکم ماهی یافت و بگرفت و به دست کرد و خداشکوه و پادشاهی وی را پس آورد و پرنندگان به دور وی پرواز آمد و صیادان بدانستند که وی سلیمان است و به عذر خواهی از رفتار خویش آمدند و گفت: «نه عذر تان را میستایم و نه رفتار تان را ملامت می کنم که آنچه شد شدنی بود.» و به پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاوردند و از آن روز باد و شیطانها مسخرویی شدند و از پیش مسخرویی نبودند و خدای عزوجل به حکایت گفتار وی فرمود:

«و هب لی ملکا لا ینفی لاحد من بعدی انک انت الوهاب»^۱

یعنی: و مرا سلطنتی ده که هیچکس از پس من نداشته باشد که تو

بخشنده ای.

گوید: و چون شیطان را بیاوردند بگفت تا وی را به صندوقی آهنین کردند و بیستند و قفل زدند و با انگشتر خویش مهرزد و بگفت تا صندوق را به دریا افکنند و همچنان هست تا رستاخیز به پا شود و نام این شیطان حقیق بود.

ابوجعفر گوید: سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به او پس داده بود بود و هر چه میخواست از محرابها و مجسمهها و کاسهها و دیگهای بزرگ و دیگر چیزها جنیان برای وی میساختند و از شیطانها هر که را میخواست عذاب می کرد و هر که را مایل بود رها می کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به جوار خویش برد.

و قصه مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن عباس از پیمبر صلی الله علیه وسلم آمده که فرمود: «سلیمان پیمبر هر وقت به نماز بود درختی پیش روی خویش می دید و از آن می پرسید: نام تو چه باشد؟

«و جواب می شنید: فلان و بهمان

«می گفت: برای چه کاری، برای کاشتن که بکارندت با برای دوا که بنویسندت؟

«بک روز که دعا می کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: نام تو چه

باشد؟

«گفت: خروب.

«گفت: برای چه باشی؟

«پاسخ داد: برای ویران کردن این خانه.

«سلیمان گفت: خدا با مرگ مرا از جنیان مکتوم دار تا انسیان بدانند که جنیان غیب ندانند. و از آن درخت عصایی بتراشید و سالی پس از مرگ بر آن تکیه داشت و جنیان به کار خویش مشغول بودند تا موربانه عصا را بخورد و پیکر سلیمان بیفتاد و انسیان بدانستند که اگر جنیان دانای غیب بودند در عذاب خفت انگیز باقی نمی ماندند.»

از ابن مسعود روایت کرده اند که سلیمان پیمبر یکسال و دو سال و یکماه و دو ماه با کمتر و بیشتر در بیت المقدس به خلوت می شد و خوردنی و نوشیدنی با خود

داشت و وقتی که مرگش نزدیک بود به بیت المقدس در آمد و چنان بود که هر روز درختی در آنجا می روید و سلیمان پیش درخت می شد و می پرسید: نام تو چیست؟ و درخت پاسخ می داد که نامم چنین و چنان است و سلیمان می پرسید: برای چه رویده ای؟ و درخت پاسخ می داد: برای فلان و فلان رویده ام و می گفت تا آنرا بر آرند و اگر برای کشتن روئیده بود بکارند و اگر برای دوا روئیده بود برای دوا بکار برند، و درختی بروید که خروبه نام داشت و چون پرسید: برای چه رویده ای؟ پاسخ داد: برای خراب کردن این مسجد و سلیمان با خود گفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب نمی کند مرگ من و خراب بیت المقدس از تو است. و آنرا بکنند و در باغی که داشت بکاشت، آنگاه به محراب در آمد و به نماز ایستاد و بر عصایی تکیه داشت و سرد و شیطانها ندانستند و همچنان برای او کار می کردند و بیم داشتند که در آید و عفو بشان کند.

گوید و چنان بود که شیطانها به دور محراب فراهم شدند و محراب از پیش و پس سوراخها داشت و شیطانی که می خواست ممتاز باشد می گفت اگر از این سو بروم و از آن سو در آیم چابک باشم و یکی از شیطانها در آمد و بگذشت و اگر شیطانی در محراب سلیمان را می دید آتش می گرفت و آن شیطان بگذشت و صدایی از سلیمان نشنید و بار دیگر رفت و صدایی نشنید و بار دیگر رفت و در خانه بایستاد و نسوخت و سلیمان را دید که مرده افتاده بود و برون شد و کسان را خبر داد که سلیمان مرده است و در بگشودند و او را برون آوردند و دیدند که عصای او را موربانه خورده بود و ندانستند از هسی مرده است و موربانه را بر عصا نهادند که یکروز و یکشب آنرا بخورد و از روی آن حساب کردند و بدانستند که از یکسال پیش مرده است و مردم بقین کردند که جنیان غیب ندانند که اگر غیب می دانستند پس از مرگ سلیمان به کار وی نمی پرداختند.

گوید پس از آن شیطانها به موربانه گفتند اگر غذا خوردی بهترین غذا برای تو

آماده می‌شد و اگر نوشیدنی می‌خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم می‌شد ولی برای تو آب و گل آریم. و هر جا باشد آب و گل برای او برسند و این گل که در داخل چوب می‌بینید همانست که شیطانها برای سپاس از موربانه آورده‌اند.

همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه و چند سال بود و بسال چهارم پادشاهی خود بنای بیت المقدس را آغاز کرد.

ابوجعفر گوید: اکنون از پادشاهی که پس از کیتباد شاهی اقلیم بابل و مشرق داشت سخن می‌کنیم.

از پس کیتباد ،

کیکاوس پادشاهی رسید

وی پسر کیسه پسر کیتباد بود.

گویند روزی که کیکاوس به پادشاهی رسید گفت: «خدا این زمین و مخلوق آنرا به ماداد که در کار اطاعت وی بکوشیم.»

وی گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بکشت و کشور و رعیت را از دست اندازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به بلخ بود و پسری آورد که به جمال و کمال و خلقت نکو به دوران خود همانند نداشت و نام وی را سیاوخش کرد و به رستم دلیر پسر دستان پسر برامان سپهد سیستان و توابع سپرد تا به تربیت وی قیام کند. و رستم سیاوخش را به سیستان برد و تربیت کرد و همچنان در کنار رستم بود و تا طفل بود پرستار و دایه برای وی فراهم آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزید و چون قدرت سواری یافت وی را سواری آموخت تا در فنون آداب کامل شد و در سواری سر شد و مردی کامل بود که وی را پیش پدر آورد و کیکاوس پسر را امتحان کرد و او را شایسته و ماهر یافت و بسیار خرسند شد.

چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیات پادشاه ترکان را به زنی گرفته بود و به قولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودابه نام داشت و جادوگر بود و در سیاوخش دل بست و او را به خویشتن خواند که نپذیرفت و قصه او و سیاوخش دراز است و سرانجام چنان بود که سودابه چون امتناع سیاوخش را از بدکاری بدید پدر را با وی بد دل کرد و سیاوخش از رستم خواست تا از کیکاوس بخواهد که او را به جنگ فراسیات فرستد که شاه ترکان وقتی دختر به زنی کیکاوس داده بود به شرایط خویش عمل نکرده بود و منظور سیاوخش این بود که از پدر دور شود و از کید سودابه در امان ماند.

و رستم چنین کرد و از کیکاوس اجازه گرفت و سپاه فراوان همراه سیاوخش کرد که برای جنگ فراسیات سوی دیار ترکان رفت و چون بدانجا رسید میان وی و فراسیات صلح شد و سیاوخش قصه صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داد که اگر فراسیات به شرایط خویش وفا نکند با وی جنگ کند و سیاوخش چنان دید که پیکار فراسیات از پس صلحی که در میان بوده و نقض نشده مایه تنگ و عار است و به فرمان پدر عمل نکرد و بدانست که این همه از کید زن پدر است که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گسریزان شد و نامه به فراسیات نوشت و امان خواست که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیات پذیرفت و سفیری که در میانه بود یکی از بزرگان ترک بود که فیران پسر ویسغان نام داشت.

و چون سیاوخش چنین کرد سپاهی که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش به نزد فراسیات رسید وی را گرامی داشت و دختر خویش و سفارید را به زنی وی داد و او مادر کیمخسرو نه بود. و فراسیات سیاوخش را گرامی داشت و چون ادب و عقل و کمال و دلیری وی را بدید بر پادشاهی خویش بیمناک شد و دل با او بد کرد و دو پسر فراسیات و برادرش کیدر پسر فشنکان بددلی

وی را بیفزودند و کار سیاوخش را به تباهی کشانیدند که بر او حسد می بردند و بر ملک خویش بیمناک بودند و فراسیات اجازه داد او را بکشند. و این قصه دراز است و او را بکشتند و اعضا پیریدند وزن سیاوخش دختر فراسیات آبستن کیخسرونه بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفتاد.

و چون فیروز که در کار صلح میان فراسیات و سیاوخش کوشیده بود از قتل وی خبر یافت کار فراسیات را نپسندید و وی را از عاقبت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاوس و رستم بترسانید و از فراسیات خسواست که وسفافرید دختر خویش را پیش وی گذاشت تا وقتی بار بنهد مولود را بکشد و فراسیات چنین کرد. و چون وسفافرید بزاد فیروز بر او و مولود رفت آورد و از کشتن او چشم پوشید و کار را پوشیده داشت تا مولود بالغ شد و چنانکه گفته اند کیکاوس «بی» پسر گوردز را به دیار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن سیاوخش را بجوید و با مادر پیش وی برد. و «بی» بیامد و مدتها نهانی به جستجوی مولود بود و کس از او نشان نمی داد. آنگاه از مولود خبر یافت و تدبیر کرد و مادر و فرزند را از دیار ترکان پیش کیکاوس برد.

گویند: وقتی کیکاوس از قتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلبر پسر دستان و طوس پسر نوذران را که شجاع و جنگاور بودند بفرستاد تا از ترکان بسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و با فراسیات جنگهای سخت داشتند و رستم، شهر و شهره دو پسر فراسیات را به دست خویش بکشت و طوس نیز کیدر برادر فراسیات را به دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاوس بودند و به پندار مطلعان اخبار سلف، شیطانها به فرمان سلیمان پسر داود اطاعت وی می کردند و کیکاوس فرمان داد تا شهری برای وی ساختند و آنرا کیدر و به قولی قیدور نام کرد و طوس شهر چنانکه گفته اند هشتصد فرسنگ بود و بگفت تاحصاری از سرب و حصار از شبه و حصار از مس و حصار

از سفال و حصاری از نقره و حصاری از طلا به دور شهر بر آرند و شیطانها شهر را با همه چهار پا و خزینه و مال و مردم میان آسمان و زمین می بردند.

چنان بود که کیکاوس می خورد و می نوشید اما به آبریز گاه نمی رفت.

آنگاه خدا عزوجل کس برانگیخت که شهر کیکاوس را ویران کند و او به شیطانهای خویش فرمان داد تا کسی را که آهنگ ویران کردن شهر داشت دفع کنند اما نتوانستند و چون کیکاوس دید که شیطانها تاب دفاع ندارند سران آنها را بکشت.

کیکاوس پیوسته فیروز بود و با هر يك از پادشاهان در افتاد ظفر یافت و چنین بود تا از شوکت و ملک و توفیق مداوم به اندیشه افتاد که به آسمان بالا رود.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که کیکاوس از خراسان به بابل آمد و گفت بر همه زمین تسلط یافته ام و باید کار آسمان و ستارگان و بالای آنها نیز بدانم و خدا نیرویی بدو داد که با کسان خود در هوا بالا رفت تا به ابرها رسیدند آنگاه خداوند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاک شدند و او جان به در برد و آنروز به آبریز رفت و پادشاهیش تباهی گرفت و زمین پراکنده شد و شاهان، بسیار شدند که با آنها به پیکار بود و گاهی فیروز می شد و زمانی مغلوب.

گوید: کیکاوس به پیکار دیار یمن رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا ذوالاذعار پسر ابرهه ذوالمنار پسر رایش بود و چون به یمن رسید ذوالاذعار به مقابله وی آمد و او فلج بود و پیش از آن برای جنگ برون نمی شد و چون کیکاوس با سپاه به سوی بلاد وی آمده بود با گروه حمیر و اعقاب قحطان برون شد و بر او ظفر یافت و اسیرش کرد و اردویش را غارت کرد و کیکاوس را در جاهی کرد و طبقی بر آن نهاد.

گوید: مردی به نام رستم که دلیری نیرومند بود با یاران خود از سیستان در آمد و به پندار پارسیان دیار یمن را در نوردید و کبوس را که همان کیکاوس بود

از زندان رهایی داد.

گوید: به پندار اهل بمن وقتی ذوالاذعار از آمدن رستم خبر یافت با سپاه سوی او رفت و هر دو حریف به دور اردوی خویش خندق زدند که از هلاک سپاهیان نگران بودند و بیم داشتند اگر حمله برند کس نماند و صلح کردند که کیکاوس را به رستم دهند و جنگ بر خیزد.

و رستم کیکاوس را به بابل برد و کیکاوس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد و سیستان و زابلستان را قبول او کرد و کلاهی زر بفت داد و تاج نهاد و گفت تا بر نختی از نقره نشیند که پایه های آن طلا باشد و تا مرگ کیکاوس و مدتها بعد آن ولایت به دست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاوس یکصد و پنجاه سال بود.

به پندار دانشوران پارسی نخستین کس که در عزا سیاه به تن کرد شادوس پسر گودرز بسود که در ماتم سیاوخش سپاهپوش شد و این به هنگامی بود که خبر قتل سیاوخش به کیکاوس رسید و شادوس سیاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین کرده که روزی تارک و سیاه است.

حسن بن هانی در شعر خویش گفتار ابن کلبی را درباره اسارت کاوس به دست فرمانروای بمن تأیید کرده آنجا که گوید: کاووس هفت سال در زنجیر ما بود.

پس از آن کیخسرو

پسر سیاوخش

به شاهی رسید

هنگامی که «بی» پسر گودرز کیخسرو را از دیار ترک آورد کیکاوس شاه را بدو داد و چون شاه شد و تاج بر سر نهاد برای رعیت خطبه ای بلیغ خواند و گفت که انتقام خون پدرش سیاوخش را از فراسیات ترک خواهد گرفت. آنگاه به گودرز سپهد

اصفهان و نواحی خراسان نوشت که پیش وی آید و چون بیامد قصد خونخواهی پدر را باوی بگفت و فرمان داد تا سپاه خویش را عرضه کند و سی هزار مرد از آنها برگزیند و به طوس پسر نوذران ملحق کند تا راهی دیار ترکان شود. گودرز چنان کرد و نخبه سپاه وی به طوس پیوست و از جمله کسان که همراه شد بر زافره پسر کیکاووس عموی کیخسرو و «بی» پسر گودرز و بسیاری از برادران وی بودند و کیخسرو به طوس گفت آهنگ فراسیات و طرخانهای وی کند و از آن ناحیه دیار ترکان که برادر وی فروز پسر سیاوخش آنجاست گذر نکند. فروز از زنی به نام برز-آفرید، زاده بود که سیاوخش هنگام رفتن سوی فراسیات در یکی از شهرهای ترک داشته بود و به وقت آبستنی او را ترک کرده بود.

گویند: طوس در کار فرود خطا کرد و چون از شهری که وی آنجا بود گذشت به سببی میانشان جنگی رفت که فرود کشته شد و چون کیخسرو خبر یافت به عموی خویش برز آفره نامه ای سخت نوشت و خبر طوس پسر نوذران و جنگ فروز را بگفت و فرمان داد که طوس را در بند کند و سوی او فرستد و خود او سپاه را سوی مقصد برد و چون نامه به برز آفره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طوس را به بند کنند و با فرستادگان امین سوی کیخسرو فرستاد و کار سپاه را به دست گرفت و از رود معروف کاسرود گذشت و خبر به فراسیاب رسید و گروهی از برادران و طرخانهای خویش را به جنگ برز آفره فرستاد و در جایی از دیار ترکان به نام واش دو سپاه رو برو شد.

فیران پسر ویسغان و برادرانش و طراسف پسر گودرز داماد فراسیات و هماسف پسر فشنگان نیز جزو سپاه بودند و جنگی سخت کردند و برز آفره وقتی شدت جنگ و بسیاری کشتگان را بدید سستی گرفت و پرچم را بسالای کوه برد و کار برادران گودرز آشفته شد و به یک روز هفتاد کس از آنها کشته شد و از دو گروه بسیار کس هلاک شد و برز آفره با همراهان پیش کیخسرو بساز گشت و غم و مصیبتشان چندان

بزرگ بود که آرزوی مرگ داشتند که ترشان از سطوت کیخسرو بیشتر بود. و چون پیش وی رسیدند برزافره را سخت ملامت کرد و گفت: «این شکست از آن خوردید که سفارش مرا به کار نیستید و مخالفت با فرمان شاهان، حاصل بدداری و پشیمانی آرد.» و ماجرای آنها در کیخسرو چنان اثر کرد که چهره اش غمین شد و خور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدنشان گذشت کس فرستاد و گودرز را خواست و چون بیامد با او همدردی کرد و گودرز از برزافره شکایت کرد و گفت که سبب هزیمت او بوده است. کیخسرو گفت: «تو برادران ما حق خدمت داری و سپاه و خزینه ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و فرمود تا آمادهٔ پیکار فراسبات و کشتن او و ویران کردن دیار ترکان شود.

و چون گودرز سخن کیخسرو شنید برخاست و دست وی ببوسید و گفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و بندگان توایم و آفت و بلیت بر بندگان بهتر که بر شاهان. پسران مقتول من فدای تو باشند و ما از فراسبات انتقام می‌گیریم و از دیار ترک تلافی می‌کنیم. شاه از آنچه رفت غمین نباشد و از تفریح نماند که جنگ را زیرو رو هست.» و گفت که فرمانوی را کار می‌بندد و خرسند از پیش وی برفت.

روز بعد کیخسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سربیکار ترکان دارد و به عاملان خویش در آفاق نوشت که به وقت مقرر در صحرای شاه اسطون بلخ فراهم آیند.

سران سپاه در آنجا گرد شدند و کیخسرو با سپهبدان و بزرگان آنها و برزافره و خاندان خویش و گودرز و باقیماندهٔ پسرانش آنجا رفت و چون سپاه کامل شد و مرزبانان فراهم آمدند کیخسرو سپاه را سان دید تا مقدار آن بداند و از حال آن واقف شود. آنگاه گودرز پسر کشاورزان و میلاد پسر گرگین و اغص پسر کنیز سیاوخش را که شوماهان نام داشت خواست و گفت که قصد دارد از چهارسو

سپاه فرسند تا از دریا و خشکی ترکان را در میان گیرند و سالاری سپاه به گودرز می‌دهد و بیشتر سپاهیان را همراه وی می‌کند که از ناحیه خراسان در آید و برزافره و «بی» پسر گودرز و بسیاری از سپهبدان را بدو پیوست و پرچم بزرگ را که درفش کابیان نام داشت بدو داد.

گویند: پیش از آن هیچک از پادشاهان این درفش را به سرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می‌فرستادند.

به میلاد گفت که از جانب چین در آید و گروهی از سران را که با گودرز نبودند بدو پیوست. باغص نیز گروهی همانند گروه میلاد همراه کرد و گفت که از ناحیه خزر در آید. برادران و بنی عمان خویش را نیز با سی هزار سپاهی همراه شومهان کرد و گفت که از محلی ما بین راه گودرز و میلاد در آید.

گویند: کیخسرو شومهان را به جنگ فرستاد از آنرو که با سیاوخش نزدیک بود و نذر کرده بود که به خونخواهی وی برخیزد.

همه این سران براه خویش رفتند و گودرز از ناحیه خراسان به دیار ترک درآمد و از فیروز پسر ویسغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخداد که در اثنای آن بیژن پسر بی‌خمان پسر ویسغان در جنگ تن به تن کشته شد و گودرز فیروز را بکشت. پس از آن گودرز آهنگ فراسیات کرد و سه سپاه هر یک از جهتی بدو پرداختند و کیخسرو از راه گودرز به دنبال سپاه بیامد و هنگامی به سپاه گودرز رسید که بسیار کس از ترکان و از جمله فیروز سرسپهبدان فراسیات را که نامزد جانشینی او بود با گروهی از برادران فیروز چون خمان و اوستهن و گل‌سباد و سیامک و بهرام و فرشخاد و فرخلاد باپسرش روبن که مقرب فراسیات بود با جمعی از برادران فراسیات چون زیدرای (یارتدرای) و اندرمان و اسفخرم و اخست راکشته بود و بروا پسر فشنگان کشته سیاوخش را با سبیری گرفته بود.

گودرز کشتگان و اسیران و غنیمت‌ها را که گرفته بود از اسب و مال شمار

کرد . سی ہزار استر بہ دست داشت و پانصد و شصت و چند ہزار کس کشتہ بود و اسب و نقرہ و مال ہی شمار بود و بہ ہمہ سرانی کہ ہمراہ وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خویش را پیش پرچم خود نہند کہ چون کیخسرو بباید آنرا ببیند و چون کیخسرو بہ اردو رسید مردان صف کشیدند و گوردوز و دیگر سپہبدان از او استقبال کردند . و چون وارد اردو گاہ شد پرچمها را یکایک بدید و نخستین جتہ ای کہ دید جتہ فیران بود کہ بہ نزدیک پرچم گوردوز بود و چون در او نگریست بایستاد و گفت : «ای گویہ بلند و قلہ دست نیافتنی ! مگر نگفتم بہ این جنگ نیایی و بہ جای فراسیات طرفدار ما باشی مگر جان خویش را بہ تو بذل نکردم و ملک خویش بہ تو عرضہ نکردم اما خوب انتخاب نکردی . مگر تو راستگو و مدافع برادران و رازدار نبودی . مگر تو از مکر و بیوفایی فراسیات خبردار نکردم ، اما بہ سختم گوش ندادی و بہ غفلت بسودی تا شیران جنگاور نزدیک تو رسیدند و فراسیات برایت کاری بساخت و از دنیا برفتی و خاندان ویسغان را بہ فنا دادی . دریغ از عقل و فہم تو . دریغ از جود و راستگویی تو کہ اکنون غم تو می خوریم»

کیخسرو همچنان رئای فیران گفت تا بہ پرچم «بی» پسر گوردوز رسید و چون بایستاد بروا پسر فشنگان را دید کہ اسیر «بی» بود و از کار وی پرسید گفتند : وی بروا قاتل سیاوخش است کہ موقع کشتن اعضای او را بریدہ است و کیخسرو بہ او نزدیک شد و بہ شکرانہ پروردگار سرخم کرد و گفت : «بروا ، سپاس خدا کہ بہ دست من افتادی ، تو بودی کہ سیاوخش را کشتی و اعضای وی را بریدی . تو بودی کہ زینت از وی گرفتی و از میان ترکان بہ ہلاکت وی پرداختی و با کار زشت خود درخت دشمنی کاشتی و این جنگ را بدید آوردی و میان دو گروہ آتش افروختی ، تو بودی کہ چہرہ او را دگرگون کردی و قوت از او ببردی . ای ترک چرا از جمال او باک نداشتی و چرا وی را بہ خاطر نوری کہ از چہرہ اش تابان بود و انگذاشتی . شجاعت و قوت تو چہ شد . چرا برادر جادو کورت تراباری نمیکنند . من ترانمی کشم کہ چرا او را کشتہ ای

بلکه از این جهت می کشم که کاری که نباید کرد کرده‌ای و قاتل وی را به سبب خیانت و طغیان می کشم.»

آنگاه بفرمود تا اعضای بروا را ببرند پس از آن ویرا بکشند. و «بی» چنین کرد و کیخسرو همچنان از پرچم به پرچم و از اسپهبد به اسپهبد رفت و به نزد هر کدام سخنانی از آنگونه می گفت که یاد کردیم تا به جایگاه خویش رسید و چون آرام گرفت برزافره عموی خود را خواست و چون بیامد او را به دست راست نشانید و از اینکه گلباد پسر ویسغان را در جنگ تن به تن کشته بود خرسندی کرد و جایزه نکو داد و فرمانروای کرمان و مکران و اطراف کرد.

آنگاه گودرز را پیش خواند و چون بیامد گفت: «ای سپهبد دلیر این، فیروزی بزرگ از خدا عزوجل بود و از تدبیر و قوت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خویش و فرزندان را در راه ما بذل کردی و این را به یاد خواهیم داشت و اینک مقام بزرگفرمادار را که وزارت است به تو ارزانی می‌کنیم و اصفهان و گرگان و کوهستان آنرا به تو می‌دهیم. مردم آنجا را نیکو مدار.»

گودرز سپاس گفت و خرسند از پیش کیخسرو برفت. آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه گودرز بودند و سخت کوشیده بودند و در کشتن طرخانه‌های بزرگ و فرزندان فشنگان و ویسغان دست داشتند بیابند چون گرگین پسر میلادان و بی شادوک و لخم و گدمیر پسر کودرز و بیژن و برازه پسر بیفغان و فروزه پسر فامدان و زنده پسر شابرغان و بسطام پسر کزد همان و فرته پسر تفارغان. و یکاپک پیش‌وی آمدند که بعضی را فرمانروایی ولایتهای بزرگ داد و بعضی را به خدمات شاهانه منصوب کرد.

و چیزی نگذشت که نامه‌ها از میلاد و اغص و شومهان با خبر کشتار ترکان و شکست سپاههای فراسیات یکی از پس دیگری بیامد و به آنها نوشت که در پیکار ترکان بکوشند و در محلی از دیار ترکان که معین کرده بود، بدو ملحق شوند.

گویند: وقتی چهارسپاه فراسیات را در میان گرفتند و کشتار کردند و اسیر گرفتند و ویرانی کردند و کار براو تنگ شد و از فرزندان وی جز شیده نماند که جادوگر بود او را با سپاه و لوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد و چون به نزدیک وی رسید کیخسرو بدانست که فراسیات وی را برای کید و مکاری فرستاده است اسپهبدان خویش را فراهم آورد و گفت مراقب کار باشند.

گویند کیخسرو از شیده بیمناک شد و بترسید و پنداشت که تاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به نام گرد پسر گرهمان کسان کیخسرو را بیاراست و آرایشی نکو بود و کشتار بسیار از دوسوی شد و مردان خسارت به جان کوشیدند و شیده یقین کرد که یارای مقاومت ندارد و فراری شد و کیخسرو و یاران به تعاقب وی برخاستند و گرد بدو رسید و باگرز ضربتی بدو زد که از پای درآمد و کیخسرو بر جثه وی بایستاد و آنرا خشن وزشت یافت و لوازم اردوی ترکان غنیمت کیخسرو شد.

و فراسیات خبر یافت و با همه طرخانه‌های خود بیامد و چون با کیخسرو روبرو شد جنگی سخت در میانه رفت که مانند آن دیده نشده بود و مردان خنبارت بامردان ترک در آویختند و کار دراز شد و خون همه جا را گرفت و گودرز و پسرانش و گرگین و گرد و بسطام اسیر بسیار گرفتند و فراسیات آنها را بدید که چون شیران خشمگین از کیخسرو دفاع می‌کردند و فراری شد و کشتگان را شمار کردند و بیشتر از یکصد هزار بود.

و کیخسرو و یارانش به تعقیب فراسیات بکوشیدند و او پیوسته از ولایتی به ولایتی گریخت تا به آذربایجان رسید و در برکه‌ای به نام چاه خاسف پنهان شد.

سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آوردند وی را در بند آهنین کرد آنگاه سه‌روز برای استراحت بماند و پس از آن فراسیات را بخواست و از سبب قتل سیاوخش پرسید که دستاویزی نداشت و بگفت تا او را بکشند. و «بی»

پسر گودرز برخاست و وی را سر برید چنانکه وی سیاوخش را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کیخسرو آورد که دست خویش را در آن فرو برد و گفت: «این به انتقام سیاوخش و ستمی که به او کردید.» آنگاه با فیروزی و غنیمت و خرسندی از آذربایجان باز گشت.

گویند چند تن از فرزندان کیه جد اعلای کیخسرو و فرزندان ایشان در جنگ ترکان همراه وی بودند از جمله کی ارش پسر کیه شاه خوزستان و نواحی بابل مجاور آن و کی بهارش شاه کرمان و اطراف و کی اوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین پسر کیسه شاه فارس و این کی اوجی پدر کی لهر است پادشاه بود.

گویند یکی از برادران فراسیات به نام کش شراسف از آن بس که کیخسرو برادر وی را بکشت سوی دیار ترکان رفت و بر ملک برادر تسلط یافت و پسر وی به نام خرزاسف داشت که پس از پدرشاهی ترکان یافت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسیات بود که با منوچهر و گودرز پیکار کرد و گودرز پسر کشوادگان پسر دسحره پسر فرحین پسر حمر پسر رسود پسر اورب پسر داح پسر رسک پسر ارس پسر وندنگ پسر عر پسر بودراحا پسر مسواگک پسر نوذر پسر منوچهر بود. و چون کیخسرو از خونخواهی سیاوخش فراغت یافت و در ملک خویش آرام گرفت به کار پادشاهی بی رغبت شد و به زهد پرداخت و به سران خاندان و بزرگان مملکت گفت که سر کناره گیری دارد که سخت بیمناک شدند و تضرع کردند و خواستند که همچنان شاهی کند. اما در او اثر نکرد و چون نومید شدند گفتند اکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به شاهی برداریم و لهراسف حاضر بود و کیخسرو با دست بدو اشاره کرد و گفت که جانشین و وصی منست و لهراسف جانشینی کیخسرو را پذیرفت و کسان بدو اقبال کردند و کیخسرو نهان شد. بعضی ها گفته اند گوشه گرفت و کس ندانست کجا مرد و مرکش چسان بود و بعضی ها سخن دیگر گفته اند.

پس از کیخسرو و لهراسف به ترتیبی که وی گفته بود به پادشاهی رسید .
فرزندان کیخسرو کاماس و اسپهر ورمی ورمین بودند و مدت پادشاهی وی شصت
سال بود .

اکنون بحکایت بنی اسرائیل
از پس سلیمان پسر داود
علیه السلام باز می گردیم:

پس از سلیمان پسر داود پسر وی رحبعم پادشاه همه بنی اسرائیل شد و مدت
پادشاهی وی هفده سال بود . پس از آن مسالک بنی اسرائیل پراکنده شد و ایبا پسر
رحبعم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسباط دیگر یوربعم پسر نابط غلام
سلیمان را به پادشاهی برداشتند و این به سبب قربانی بود که جراحه زن سلیمان در
خانه وی برای بتی کرده بود و خدا گفته بود که چیزی از پادشاهی فرزندان وی را
ببرد و مدت پادشاهی رحبعم چنانکه گفته اند سه سال بود .
پس از آن آسا پسر ایبا نیز چون پدر به پادشاهی سبط یهودا و سبط بنیامین
رسید و مدت پادشاهی وی چهل و یکسال بود .

سخن از حکایت آسا
پسر ایبا و زرج هندی

از وهب بن منبه روایت کرده اند که یکی از شاهان بنی اسرائیل به نام آسا پسر
ایبا مسردی پارسا بود و پایش لنگ بود و یکی از شاهان هند به نام زرج جباری
بدکاره بود و مسردم را به پرستش خویش خواند و ایبا بت پرست بود و دوبت
داشت که به جای خدا پرستش می کرد و مردم را به پرستش آن می خواند و مردم بنی-

اسرائیل را به گمراهی کشید و همچنان بت پرستید تا بمرد.

و پس از وی پسرش اسا به پادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر و کافر بمرد و ایمان و مؤمن بماند و بت و بت پرستی برافتاد و اطاعت خدا برقرار شد و از این پس هر کس از بنی اسرائیل در ملک و روزگار من بکفر سر بردارد او را بکشم که طوفان و غرقه دنیا و فرورفتن دهکده‌ها و باریدن سنگ و آتش از آسمان به سبب نافرمانی خدا و عصبان وی بود از اینرو از معصیت خدا بداریم و در اطاعت وی بکوشیم تا زمین را از لوث گناه پاک کنیم و با مخالفان بجنگیم و از دیار خویش برانیم.

و چون قوم وی این سخنان بشنیدند بنالیدند و نپسندیدند و پیش مادرشاه شدند و از رفتار پسر با خدایان خویش شکوه کردند که می‌خواست آنها را از دینشان دور کند و به عبادت پروردگار بکشاند. و مادر شاه تهدد کرد که باوی سخن کند و او را به پرستش بتان ایام پدر بازبرد.

و هنگامی که شاه نشسته بود و اشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش بیامد و شاه به احترام مادر از جای برخاست و خواست او را به جای خویش بنشاند ولی مادر نپذیرفت و گفت: «پسر من نیستی اگر خواست مرا نپذیری و هر چه گویم نکنی که اطاعت من مایه رشاد و بهره‌وری است و نافرمانی من موجب خسران. پسر من! شنیده‌ام که کاری بزرگ آغازیده‌ای و گفته‌ای که قومت از دین بگردند و به خدایان خویش کافر شوند و رسم پدران بگذارند، رسم نو آورده‌ای و بدعت نهاده‌ای و پنداشته‌ای که شوکت ترا بیفزاید و قدرت ترا استوار کند. پسر من! خطا کرده‌ای و گناه آورده‌ای و مردم را به جنگ خویش کشانیده‌ای و خواسته‌ای آزادگان را بنده خویش کنی و ضعیفان را بر ضد خویش نیرو دهی، رأی دانشوران را خوار کرده‌ای و به خلاف نظر خردوران رفته‌ای و تابع رأی سفیهان شده‌ای و این همه از سبکسری و خردسالی و نادانی کرده‌ای. اگر سخن من نپذیری و حق من نشناسی از نسل پدر نباشی و چون تو